



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم  
هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود  
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری  
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم

گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می  
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم

من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم  
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب  
من قندها را لذتم بادام‌ها را روغنم

گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو  
هین بی‌ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران  
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی  
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی  
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد  
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو  
چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار  
اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنایی گرفت  
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید  
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن  
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی  
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس  
نام چنگش درد و سرسام و مغص

گر به مرگست و مرض چنگال او  
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه میجهد سوی دوا  
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه  
که همیخواند ترا تا حکم گاه

مهلتی میخواهی از وی در گریز  
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چارهها  
که زنی بر خرقة تن پارهها

عاقبت آید صباحی خشموار  
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد  
پیش از آنک آنچنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی  
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش  
کان گوا سوی قضا می‌خواندش